درس هفتصد و چهل و یکم

ترسیم کیفیت قضاء کلی و قَدَر جزئی توسط مرحوم سید میرداماد (۲)

أعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسمِ الله الرَّحمَنِ الرَّحیم

صحبت در کلام مرحوم سید [میرداماد] در قضیهٔ مُثُل افلاطونی به این مطلب ختم شد که مسئلهٔ مُثُل را به کیفیت قضاء و قدر توجیه و تصویر کرده‌اند.

همان‌طوری‌که عرض شد در مسئلهٔ قضاء و قدر دو امر حقیقی و واقعی وجود دارد که تحقق این دو امر موجب می‌شود که ما در خودِ مشیّت الهی از دریچهٔ فهم عوام و غیر خبیرانه معتقد به تغییر و تبدّل باشیم و این مسئله که قضاء به‌واسطهٔ سلسلهٔ علیت و فعل و انفعالاتی که در عالم ربوبی در کیفیت تحقق خارجی آن مشیّت پیدا می‌شود متبدّل به یک امر مشخصی می‌شود که آن امر مشخص قبلاً در مرتبهٔ ابهام و اجمال بوده است.

بیان مثال برای تصور بهتر قضاء و قدر

برای تصور این مطلب می‌توانیم به یک دانهٔ گیاه اشاره بکنیم مثلاً یک دانهٔ سیب و یک هستهٔ سیب قابلیت برای تبدل به یک درخت و آثار و نتایجش را

دارد ولی برای ما هیچ مشخص نیست که این دانه آیا در موقعیت مناسب قرار می‌گیرد یااینکه زیر دست‌وپا لِه می‌شود و آن استعداد و قابلیتش ازبین می‌رود! هیچ برای ما مشخص نیست. چه وقت برای ما این قضیه به یکی از دو طرفِ تبدیل شدن به درخت یا ازبین رفتن و زیر دست‌وپا لِه شدن مشخص می‌شود؟ آن وقتی که به چشم خود ببینیم و الآن نمی‌توانیم هیچ قضاوتی بکنیم. اگر این دانهٔ سیب را در باغچه کاشتیم و بعد آن دانه در شرایط مناسب قرار گرفت، رشد کرد، بالا آمد، سبز شد، آفت به آن نخورد، بچه‌ای نیامد تا آن را از داخل باغچه بکند و به کنار بیندازد و همین‌طور آب‌وهوا و سایر مُعِدّات به‌جای خود محفوظ بود، آن‌وقت بعد از دو سه سال یک‌مرتبه می‌بینیم که عجب! آن دانهٔ سیبی که سه یا چهار سال پیش کاشته بودیم الآن تبدیل به یک درختی شده و میوه‌های سیب هم در آن پیداست. الآن متوجه مسئلهٔ قَدَر خواهیم شد. آن امر مبهمی که برای ما معلوم نبود الآن یکی از دو طرفش مشخص شد. این را قَدَر می‌گویند؛ یعنی این از دیدگاه ما قَدَر است.

آن‌وقت قضاء چیست؟ قضاء؛ دادن استعداد و آمادگی و تَهَیّو ذاتی و همین‌طور تَهَیّو خارجی برای تبدّل به یک شجرهٔ مثمره شدن است. چون ممکن است استعداد ذاتی داشته باشد ولی قابلیت خارجی نباشد. نه! در عالم قضاء کلی این استعداد ذاتی برای رسیدن یک ماهیت به یک تحقق عینی و تشخّص خارجی موجود است و همین‌طور آن آلات، ادوات، معدّات، مؤثّرات و متأثرات در جنبهٔ تبدل و تحقق خارجی هم به این داده می‌شود. حالا فرض کنید که برای شخصی می‌خواهد یک واقعه‌ای پیش بیاید یااینکه استمرار حیاتی می‌خواهد پیدا کند، برای استمرار حیات یا برای حدوث واقعه در عالم قضاء هر دو جنبهٔ استعداد به این داده شده است؛ اولاً طوری خداوند ما را خلق کرده است که قابلیت فناء در ما هست و مثل آهن نیستیم گرچه آهن هم خب فناء پیدا می‌کند ولیکن شرایطش یک مقداری از شرایط ما سخت‌تر است. اما ما نه! دائماً در معرض تلف و در معرض تغییر و تبدلات هستیم. یک آجر به کله‌مان بخورد می‌افتیم و روی زمین دراز

می‌شویم! یک ویروس یا یک میکروبی در بدن برود، عفونت یا چیز دیگری در بدن برود دیگر کار تمام می‌شود! اینها همه اعطاء قابلیت ذاتی برای انسانی است که خداوند او را به این کیفیت خلق کرده است. همین‌طور از آن‌طرف قابلیت خارجی برای دفع این مسئله نیز اعطاء شده است. اگر از یک طرف میکروب را داده، از آن‌طرف آنتی‌بیوتیک را هم داده است. اگر از این‌طرف ویروس را داده، از آن‌طرف ضدش را هم داده است. اگر از این‌طرف حوادث خارجیهٔ مُمحیهٔ انسان را داده، از آن‌طرف هم وسایل پیشگیری‌اش را هم به انسان داده است. ببینید در هردو طرف مطلب هست. حالا اینها نسبت به علل ظاهری است و راجع به علل باطنی هم همین‌طور است.

خیلی چیزها هستند مثل صلهٔ رحم دفع بلا می‌کند، صدقه دفع بلا می‌کند، کمک به مستمند و قضاء حاجت افراد همه دفع بلا می‌کند. احترام به والدین دفع بلا می‌کند. عیادت مریض هم همین‌طور است! انسان برود در بیمارستان از یک مریضی عیادت بکند، برود از رفیقش عیادت بکند، اینها همه

مطالبی است که از این‌طرف هم وجود دارد. بنابراین از یک طرف استعداد و قابلیت برای ازبین رفتن را داده است و از آن‌طرف هم استعداد خارجی برای ضدّش را هم داده است که همان استمرار حیات است. این از نقطه‌نظر یک فهم عوامانه تصویر بدی نیست ـ حالا عوامانه نگویم چون عوامانه کمی عبارت تندی است و عامیانه بگویم بهتر است ـ از نقطه‌نظر یک فهم عامیانه تصویر بدی نیست، همان‌طوری‌که تصویر هم دارد می‌شود و شما می‌بینید و می‌نویسند.

مسئلۀ قضاء؛ عالم ابهام

مسئلۀ قضاء، عالم ابهام است مثل همان دانۀ سیبی می‌ماند که در دست شما هست، این سیبی که الآن شما خورده‌اید و هسته‌هایش در دستتان هست نمی‌دانید عاقبت این چه خواهد شد. اگر در آن شرایط قرار بگیرد، تبدیل به درخت خواهد شد. اگر زیر دست‌وپا لِه بشود تبدیل به این تقدیر خواهد شد. الآن برای شما مبهم است اما وقتی این شرایط در خارج به‌نحو تبدّل به یک شجرۀ مثمره و یا به‌نحو اضمحلال تحقق پیدا کرد فرض کنید اصلاً در سطل

خاکروبه افتاد و ازبین رفت، روی زمین افتاد و له شد و ازبین رفت، وقتی آن مسئله برایتان روشن شد دیگر می‌فهمید غیر از این، صورت و چهرهٔ دیگری نخواهد داشت و تمام شد. وقتی که این دانه تبدیل به یک شجرهٔ مثمره شد، دیگر کاری نمی‌شود کرد. بله! اگر در راه این دانه و در سلسلهٔ علل و معالیل خارجی، ازبین رفتن و نابود شدن بود، دیگر در اینجا نیست. این می‌شود: کشفِ إنّی از تعیّن خارجی و تشخّص خارجی این قضیه!

در مسئلهٔ قضاء و قدر ما روایاتی از این قضیه داریم که البته منظور ائمه علیهم‌السّلام نمی‌بایست به این کیفیت باشد و بیان افراد در تقریر امام این مطلب را به این کیفیت بیان کرده است! چه‌بسا ممکن است برای انسان شبهاتی در این زمینه پیدا بشود ولی مسئلهٔ قضاء این نیست. درمقابلش روایاتی داریم که خب آن روایات حکایت از این می‌کند که عالم قضاء همان عالم لوح محفوظ است. و قضیه با مسئلهٔ محو و اثبات تفاوت می‌کند؛ یعنی قضاء کلی برای ما این‌طور جنبهٔ ابهام دارد ولی در عالم خارجی این‌طور نیست.

فلهذا اگر بخواهیم به این قضیهٔ یک دانهٔ سیب دقت کنیم، اینها همه در مقام شعور و ادراک رائی و ناظر مورد ارزیابی قرار می‌گیرد، نه از نقطه‌نظر تحقق خارجی. لذا وقتی از انسان سؤال کنند آیا می‌دانید بر این دانهٔ سیب چه خواهد آمد؟ می‌گوییم: نمی‌دانیم. نمی‌گوییم که در خارج هم این مسئله مبهم است. آن ندانستن را به خود نسبت داده و به خارج نسبت نمی‌دهیم؛ می‌گوییم: باید ببینیم که در خارج چه خواهد شد. صبر کن ببین که در خارج چه پیش خواهد آمد. یک چند صباحی تأمّل کن و ببین که در خارج چه صورتی پیدا خواهد کرد. نمی‌گوییم که صبر کن ببین در ندانستن من چه تغییری پیدا خواهد شد، چون این قضیه ارتباط به ما ندارد! اینکه یک دانهٔ سیب در خارج چطور بشود، به من ارتباط ندارد بلکه این به خودش مربوط است و به خارج و به آنچه که در جوانبش می‌گذرد مربوط است و من فقط یک ارتباط علمی با این پیدا می‌کنم، نه ارتباط عینی، علّی و معلولی، مؤثر و متأثّری! ارتباط ما فقط علمی است. لذا در مسئلهٔ تبدّل و تعیّن شخصی نسبت به

یک امر مبهم، مسئله هیچ ارتباطی اصلاً به ما ندارد و اگر ما بخواهیم کاری روی این یک دانهٔ سیب انجام بدهیم، همین نیز ممکن است در قضیهٔ سلسلهٔ علیت و معلولیت گنجانده شده باشد ولی در تعیّن مسئله که این به چه تعیّنی خواهد رسید، باز آن‌هم به ما مربوط نیست. حتی ممکن است شما در این مقام برآیید که این را تبدیل به یک شجرهٔ مثمره کنید ولی موانع خارجی وجود داشته باشد. این‌طور نیست که شما هر تخمی را کاشتید بعد تبدیل به درخت بشود! نه، ازبین می‌رود. آب زیاد بدهید خراب می‌شود، ندهید می‌پوسد، فلان می‌شود و هزارتا مانع در اینجا داریم؛ گنجشک می‌آید و تا جوانه از خاک درمی‌آید نوک می‌زند و همه را برمی‌دارد می‌برد. یک چیزهایی که اصلاً در اختیار ما نیست در اینجا قرار می‌گیرد.

برگشت تعلق ابهام به عالم قضاء و قَدَر به علم ما

بنابراین در مسئلهٔ قضاء و قدر ما باید ببینیم آیا این تعلق ابهام به عالم قضاء و تعلق تعیّن و تشخّص به عالم قَدَر به ذات پروردگار برمی‌گردد؟ گفتیم که این قضیه به علم ما برمی‌گردد؛ یعنی ما در مقام عدم

اطلاع بر وقایع خارجیه، وقتی که به یک دانهٔ سیب نگاه می‌کنیم، این حکم را می‌کنیم که ما فعلیت را در این دانه به همین کیفیت می‌بینیم و دوم اینکه این «چه خواهد شد» را نمی‌دانیم. از شما سؤال می‌کنند: خب این نمی‌دانیمِ شما به چه چیزی برمی‌گردد؟ به چه علت و حقیقتی برمی‌گردد؟ می‌گویید: از یک طرف می‌دانیم که در این یک دانهٔ سیب یک خصوصیاتی هست که استعداد ذاتی برای تبدّل به یک شجرهٔ مثمره‌ای را دارد و همین‌طور استعداد برای ازبین رفتن هم در او هست؛ له شدن در زیر دست‌وپا هم در آن هست. فرض بکنید که به جای دانهٔ سیب اگر مقداری آهن باشد، استعداد ازبین رفتن و له شدن را ندارد. هرچه هم شما پایتان را رویش فشار دهید، صاف می‌ایستد و می‌گوید: من همینم! بیخود زحمت نکش!

بعضی از آدم‌ها هم همین‌طوری هستند! هرچه در گوششان بخوانید مثل همین سنگ هستند، ماشاءالله! مثل سنگ خارا! گفت: «حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست». انگارنه‌انگار که اصلاً داری

در گوشش ﴿أَمَّن يُجِيبُ﴾ می‌خوانی! داری قصّهٔ حسین‌کرد شبستری می‌خوانی؛ انگارنه‌انگار! خب این اصلاً مصداق آیهٔ ﴿ٱسۡتَحۡوَذَ عَلَيۡهِمُ ٱلشَّيۡطَٰنُ فَأَنسَىٰهُمۡ ذِكۡرَ ٱللَّهِ﴾ است. امام حسین علیه‌السّلام گفتند: فایده‌ای ندارد! این فقط از انسانیت دوتا گوش، یک دماغ، دهان و شکم را دارد. [عقل] یُخ! مافی! ندارد! هرچه نصیحت می‌کنی فایده ندارد. حبیب بن مظاهر می‌آید نصیحت می‌کند فایده ندارد. نصیحت حضرت اباالفضل فایده ندارد. نصیحت امام حسین فایده ندارد! هرچه می‌گویند، می‌گوید: بیا با یزید بیعت کن و خودت را راحت کن و غیر از این‌هم راهی نیست. این مثل همان یک مقدار آهن است که آدم می‌داند که این الآن تشخّص پیدا کرده است، این قلب الآن دیگر تشخّص پیدا کرد منتها تشخّص در ضلالت و تشخّص در جهالت! نعوذبالله! ما هم به اینجاها می‌رسیم ها! گول این عمامه‌مان را نخوریم ها! آنها هم عمامه داشتند که سر امام حسین را بریدند! عمامه سرشان بود! با عمامهٔ بر سر، امام حسین را به قتل رساندند والاّ سبیل دررفته و چه و چه نبودند بلکه خیر سرشان

امام جماعت کوفه بودند!!

خب این حالتی که در این قضیه برای انسان پیدا می‌شود به علم انسان برمی‌گردد، به اینکه از یک طرف این استعداد ذاتی برای تبدل به شجرهٔ مثمره شدن دارد و از یک طرف استعداد ذاتی برای ازبین رفتن را هم دارد.

حالا در مسئلهٔ قضاء و قدر در علم الهی آمدیم! آیا ما می‌توانیم این قیاس را در آنجا هم جاری کنیم؟ البته فعلاً ما دربارهٔ آن بحثی که خودمان راجع به عینیّت علم عنائی و کیفیت آن کردیم اصلاً حرف نمی‌زنیم و بعد به آنجا هم می‌رسیم. اصلاً می‌گوییم که علم خدا نسبت به این مسئلهٔ قضاء و قدر مثل علم ما می‌ماند و یک صورتِ اطلاع بر یک امر خارجی است! مثل اینکه نسبت به این مسائل خارجی که در اطرافم هست یک اطلاعی پیدا می‌کنم که اینجا چیست و چه شخصی در اینجا هست و به چه کیفیتی است. این مطالبی را که دارم می‌بینم، آیا علم عنائی نسبت به مسئلهٔ قضاء و استعداد نیز آن‌طور که ما مسئلهٔ ابهام را در کیفیت قضاء لحاظ کردیم است؟!

اینکه محال است و جهل لازم می‌آید! اینکه خدا نداند این دانهٔ سیب به کجا خواهد رسید پس جاهل است دیگر! خدا بگوید: صبر کنیم حالا ببینیم چه می‌شود! در باغچه این را می‌کارد یا نمی‌کارد!

کیفیت علم عنائی حق نسبت به اعیان خارجی

پس کیفیت علم عنائی نسبت به اعیان خارجی حتی اگر بخواهیم این مسئله را بنا بر همین تصور عامیانه و تصور بدوی و نه تصور تحقیقی، ملاحظه بکنیم در آن امتناع حاصل می‌آید که علم عنائی نسبت به اعیان خارجی مثل ما صرفاً در مرحلهٔ ابهام است و باید ببیند و صبر کند و دست روی دست بگذارد که این دانه سیب در خارج تبدیل به شجرهٔ مثمره می‌شود یااینکه ازبین می‌رود! آن‌وقت هرچه در خارج شد قَدَر می‌شود! آیا این‌طور است؟! خب اینکه جهل لازم می‌آید چون خدا نمی‌داند که این چه خواهد شد! خب علم عنائی ناقص خواهد شد و جهل در ذات الهی موجب بطلان صانعیت و بطلان ربوبیت است. پس حتی در تصور عامیانه نسبت به علم عنائی و قضاء کلی و قَدَر جزئی هم باید قائل به این باشیم که علم پروردگار نسبت به مسئلهٔ قَدَر،

عین علم پروردگار نسبت به مسئلهٔ قضاء است و تفاوتی در اینجا نمی‌کند.

خب تناقض را چطور در اینجا برطرف می‌کنیم؟ چطور ممکن است یک شیء در عین واحد هم مبهم باشد هم مشخص؟! این محال است! این در آنِ واحد ـ آنِ واحد ها! ـ [باشد]. این شیء که الآن در دست من هست و جنسش از کائوچو و پلاستیک است و به این شکل می‌باشد، خب این یک فعلیتی دارد و ممکن است متبدّل به یک امر دیگری بشود اما اینکه بعداً چه خواهد شد را نمی‌دانم و اطلاعی از آن ندارم ولی در شرایط فعلی که این فعلیت خودش را ازدست نمی‌دهد؛ یعنی در شرایط فعلی وقتی ما برایش حکم به یک قدر جزئی کردیم دیگر نمی‌توانیم آن حکم را در حال تعلّق از او سلب کنیم و این جمع بین متناقضین می‌شود! چطور ممکن است علم عنائی بر یک امر مبهم تعلق بگیرد درعین‌حال ما اطلاع داریم که علم عنائی به قَدَر او هم تعلق گرفته است؟! این جمع بین متناقضین می‌شود که هم مبهم است و هم در عین ابهام تعیّن

دارد! اگر برفرض یک صادق مصدّقی آمد و به ما گفت که این یک دانهٔ سیب اگر سه سال دیگر به همین منزل بیاییم می‌بینیم که در باغچه تبدیل به یک درخت سیب شده و برای ما نسبت به این امر، یقین حاصل شد آیا باز دیگر برای ما ابهامی وجود دارد؟! در ذات ما دیگر مسئلهٔ ابهامی هست؟! نیست! چون دیگر داریم می‌بینیم. حالا فرض کنید آن کمترین ابهام و آن ذره‌ای که در دل هست هم ازبین برود حتی تشویش! حتی کمترین ابهام و تشویشی هم نباشد و آن‌هم ازبین برود و هیچ دیگر نماند، ما دیگر الآن داریم می‌بینیم. پس الآن برای ما قدر مشخص می‌شود. وقتی قدر برای ما مشخص شد، پس قضاء چه می‌شود؟ ابهام در اینجا چه می‌شود؟

بازگشت قضاء و قدر به علم و اطلاع رائی

لذا عرض کردم به‌طورکلی مسئلهٔ قضاء و قدر به علم و اطلاع رائی و ناظر برمی‌گردد و این قضیه اصلاً ارتباطی به عین خارجی و تحقق خارجی ندارد! این بنا بر این مطلب عامیانه بود. البته خود مرحوم سید هم در اینجا یک اشاراتی دارند منتها حالا تصریح نمی‌کنند ولی اشاراتی دارند.

آمدیم به سراغ مطلبی که عرض کردیم که آن نَظرۀ محقَّقانه در کیفیت تحقق علم عنائی به‌صورت عینیت خارجی در ذات باری است که اگر ما علم باری نسبت به اعیان خارجی را عین عینیت خارجی در عالم خارج بدانیم بنابراین مگر می‌شود یک تعیّن خارجی متکوّن و متحقق بشود در عین اینکه در او ابهامی وجود داشته باشد؟! شما خودتان دارید می‌گویید: «تعین»! خودتان دارید می‌گویید: «تشخّص»! خودتان دارید می‌گویید: «موجود»! وقتی تشخّص هست دیگر ابهامش چیست؟!

مسئلۀ ابهام فقط یک تصور ذهنی و صورت ذهنی

لذا خدمتتان عرض کردم مسئلۀ ابهام فقط یک مسئلۀ تصور ذهنی و یک صورت ذهنی است ولی ما در عالم خارج اصلاً مبهم نداریم! مبهم اصلاً یعنی چه؟! شما یک امر مبهم را تصور کنید، یک انسان مبهمی را تصور کنید! مثلاً یک انسانی در خارج تحقق پیدا بکند که از نظر رنگ نه سفید باشد، نه زرد باشد، نه سبزه باشد، نه سیاه باشد و نه قرمز باشد! پس چه رنگی است؟! انسانِ بی‌رنگ که دیگر

نداریم. یک انسانی را شما در خارج تصور کنید که آن انسان نه قدش دو متر باشد، نه یک و نیم باشد، نه ۱۷۰ باشد، نه ۱۸۰ باشد؛ پس چقدر باشد؟! یک انسانی را در خارج تصور کنید که وزنش نه هفتاد باشد، نه صد باشد و نه... اصلاً نمی‌شود! اصلاً تصورش در خارج ممکن نیست. بله! در مقام ابهام در ذهن، ذهن به‌واسطهٔ انتزاع حقیقت طبیعیهٔ ماهیات قطعاً باید یک امر مبهمی را که بتواند مصداقیت اصناف مختلفه و اعیان مختلفه را در خود جای بدهد، تصور کند. اگر انسان این را تصور نکند آن‌گاه چگونه ممکن است که بگوید: هذا انسانٌ و هذا انسانٌ درحالی‌که هرکدام دو رنگ مختلف دارند، دو سایز مختلف دارند، دو وزن مختلف دارند، دو قد مختلف دارند؟! چطور ممکن است انسان بتواند با عدم تصور طبیعی ماهیات آن مصادیق خارجی را برای این درنظر بگیرد؟! این اصلاً امکان ندارد. اما اگر همان امر مبهمی را که فقط به او جنبهٔ طبیعی مسئله اعطاء شده درنظر بگیرید، باز خودش نسبت به انواع دیگر مختلف و متعیّن می‌شود. همین‌که شما وجودی را در ذهن تصور کردید که این وجود

قابلیت برای مصادیق متعدّده‌ای را دارد نمی‌توانید یک نوع دیگری را در این نوع خاص سریان و دخالت بدهید. دیگر گوسفند نمی‌توانید تصور کنید یا گاو نمی‌توانید تصور کنید ـ البته گاو می‌شود ـ یا فرض بکنید آهن نمی‌توانید تصور بکنید. تصور آنها مغایر با تصور انسان است. البته چه اشکال دارد که انسان در ذهنش یک انسان دیگری را تصور بکند که این گاو است؟! اشکال دارد؟! اشکال ندارد! این انسانی که در ذهنش خیلی چیزها می‌تواند تصور بکند، خب این را هم دیگر تصور می‌کند! ماشاءالله! خب این دیگر قدرت خداست! در خارج این کار خداست که در عین این انسانیت بعضی‌ها را گاو درست کرده و بعضی‌ها را گاو درست نکرده است! ولی خب بالأخره خود انسان می‌تواند تصور بکند که... ماشاءالله گاو هم زیاد است! این افرادی که جنبهٔ اشتراک جنسی‌شان بر جنبهٔ فصلی‌شان غلبه دارد! آخر ما حیوان ناطقیم؛ اول حیوانیم و بعد ناطقیم! می‌گویند: آقا ما اول ایرانی هستیم ـ الآن این ایرانیّت، ایرانیّت‌هایی که درآوردند ... به‌به!

ماشاءالله! بنازم به این‌همه افتخارات! ـ بعد مسلمانیم! باید به آنها گفت: بله! پس قاعدتاً ما اول حیوانیم بعد ناطق! ولی بعضی‌ها آن جنبهٔ اوّلشان بر جنبهٔ دومشان غلبه دارد! لهذا به‌خاطر وحدت که ما باید با همه وحدت پیدا کنیم، این خوب می‌شود! منتها اگر قرار است انسان وحدت پیدا کند، با خلایق بی‌گناه خدا وحدت پیدا کند! چرا با افراد گناهکار و اینها وحدت پیدا کند؟! با گاو و خر و... بله! الحمدلله کم هم نیستند! با آنها وحدت پیدا می‌کنیم که اقلاً آنها گناه نمی‌کنند!

اقّلاً آزارش به کسی نمی‌رسد، ضررش به کسی نمی‌رسد، ولیکن این آدم‌های چهارپا، مرتب مشغول لگدپرانی هستند. این مسئله مسئلهٔ قضاء می‌شود.

اگر این جنبهٔ علمی و عینی را که در علم عنائی حق، حقیقت علمیه با حقیقت عینیه اتحاد دارد را ببینیم ـ این مسئله را بنده در جلسات گذشته عرض کردم ـ و این مسئله را بدانیم، [می‌فهمیم که] اصلاً یک تعیّن و تشخّص بیشتر نیست و دیگر ابهامی نداریم. چه ابهامی؟! لذا خواجه ـ رضوان الله علیه و

قدّس الله سرّه ـ می‌فرماید:

این‌همه عکس می و نقش مخالف که نمود *** یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد

عکس می یعنی مراتب جمال، مِی یعنی جمال. عکس می و نقش مخالف که نمود ... منظور افراد مختلفه و انواع مختلفه؛ مادی و مجرد و امثال‌ذلک است. جام یعنی عالم امکان، عالم امکان در مقابل عالم وجوب و عالم ضرورت که فقط به خود ذات پروردگار تعلق دارد. تمام آنچه را که دارید شما از مراتب مشاهده می‌کنید ... جداً و جداً اگر ما حقیقتی را هم باید پیدا بکنیم آن حقیقت را در شهود اهل معرفت و اولیاء الهی باید پیدا کنیم. بدبخت بیچاره! ای بدبخت! امروز یک حرف می‌زنیم، هفتهٔ دیگر روی دستمان می‌زنیم که ای داد بیداد! آقا گولمان زدند که ما این حرف را زدیم! ببخشید! خب اگر قرار به این است دیگر بقیه هم همین هستند! اگر قرار به این است که بنده با حرف این‌وآن گول بخورم، پس با بقیه چه فرق می‌کنم؟! بلند شوم بروم پی کارم دیگر!

این‌همه عکس می و نقش مخالف که نمود؛ الآن شما در تمام این عالم وجود این‌همه اختلافات در

انواع، اختلافات در اصناف، اختلافات در مراتب تجردی! اختلافاتی که به فرمایش امام صادق علیه‌السّلام: قیاس عالم ماده با تمام اجرام سماوی‌اش به عالم مثال، قیاس یک قطره به دریاست.

ما در همان اوّلی‌اش هنگ کرده‌ایم! حالا دیگر بقیه‌اش را که حضرت می‌فرمایند: قیاس عالم مثال نسبت به قیاس مثال اعلیٰ که به آن ملکوت اسفل گفته می‌شود، قیاس یک قطره به دریا [است] و قیاس آن به ملکوت علیا، قیاس قطره به دریا و ...؛ تا هفت بار حضرت می‌شمرند تا ذات پروردگار که ﴿فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ﴾؛ بعد امام صادق می‌فرمایند: ما امامِ همهٔ اینها هستیم! آن‌وقت شما ببینید این انسانی که حضرت امام صادق می‌فرماید: شیعه علی را هم می‌توانیم به اینجا برسانیم؛ ما خودمان را به چه چیزهایی مشغول کردیم؛ رأی بیاوریم یا رأی نیاوریم! هِعی هِعی هِعی! اینجا رأی بیاوریم، آنجا رأی نیاوریم! واقعاً چقدر باید بدبخت باشیم! چقدر باید بیچاره باشیم که این دو روز دنیای غیرقابل برگشت را [این‌طور

بگذرانیم]. ﴿قَالَ رَبِّ ٱرۡجِعُونِ ۝ لَعَلِّيٓ أَعۡمَلُ صَٰلِحٗا فِيمَا تَرَكۡتُ﴾ وقتی به آنجا نگاه می‌کنی می‌بینی امام صادق آنجا ایستاده و آنچه را که به أبی بصیر، ابان، زراره و اینها فرموده، الآن داری می‌بینی درست بوده است! آن موقع می‌گویی: ﴿يَٰحَسۡرَتَىٰ عَلَىٰ مَا فَرَّطتُ فِي جَنۢبِ ٱللَّهِ﴾ آن موقع می‌گویی ها! وقتی در آن دنیا فهمیدی چه کلاهی بر سرت رفت و چه دُرّ گران‌مایه‌ای را ازدست داده‌ای... الآن نه! الآن خیال دیگری می‌کنی، واقعاً عجیب است! این روزها را دیگر ما داریم می‌بینیم.

من خودم سال گذشته در جایی بودم راجع به همین آقایی که در تونس سرنگون شد فکر می‌کردم و عکسش را دیده بودم و با خودم گفتم: آیا می‌شود یک روزی این عکس نباشد و یک روزی این شخص]رئیس‌جمهور[نباشد؟! همین‌طوری از دلم گذشت. گفتم: عجب چشم شوری ما داشتیم که هنوز یک سال نگذشته این بدبخت سرنگون شد! آن‌هم چه؟! از آسمان‌خراش؛ نه از یک ساختمانِ

چند طبقه! گفتم: نگاه کن من آن شخص را چشم زدم! نمی‌توانیم ببینیم یک آدم دو روز بیاید حکومت کند! چشممان نمی‌تواند ببیند! چشممان نمی‌تواند ببیند اینها دو روز حکومت کنند؛ بابا ببین و رها کن! متأسفانه نمی‌شود! ما الآن هم گاهی چشممان به بعضی از عکس‌ها می‌افتد که بله آیا می‌شود مثلاً این شخص یا آن شخص دیگر]نباشند[! کسانی که واقعاً انسان در تصورش هم به‌حسب ظاهر نمی‌گنجد که یک روزی این قضیه برایش پیدا بشود؛ می‌بیند وقتی آن مشیّت خدا بیاید، نه صدام می‌شناسد، نه این را می‌شناسد، نه تفنگ می‌شناسد؛ تمام فرت و پرت و هارت‌وپورت ما به یک گلولهٔ این‌قدری بند است! تمام...! به همین یک گلولهٔ این‌قدری است!

ما که بلند می‌شویم و پا را از گلیم خودمان جلوتر می‌گذاریم [این‌طور هستیم] جداً ها! وقتی که اینها حرف می‌زدند... همین مرتیکه که هنوز در لیبی هست، یک وحشی بیابانی بی‌ناموسی که چیزهایی درباره‌اش می‌گویند ـ البته من می‌دانستم و حالا یک چیزهایی پخش می‌کنند ـ یک بی‌ناموس قسیّ

خوک! حیف خوک که انسان اسم خوک را روی اینها بگذارد! یعنی تمام افرادِ ملّتش اگر همه می‌مردند و لِه می‌شدند، این باید بماند! از اینجا آن‌وقت ما به کجاها پی می‌بریم؟! اینجا دیگر... مگر نکرد؟! مگر نکرد؟! مگر نکرد؟! آن شخص می‌گوید: باید ملت لیبی قیام کند! بابا تمام شدند! همه مردند! کدام ملت؟! اگر یک نفر هم در لیبی هست باید در مقابل تجاوزات بایستد! بابا آن یک نفر هم مُرد! مُرد! بسَ نیست؟! هان؟!

به‌جای اینها اگر بدبخت از همان اول می‌گفت: مردم مرا نمی‌خواهید، خداحافظ شما باشد،]حکومت را شما در دست[بگیرید! مردم هم دوستش می‌دارند. حالا اگر جنایت یا کار دیگری کرده خودش می‌داند و خدای خودش ولی حداقل همین را که می‌گوید: آقا مرا نمی‌خواهید، خداحافظ! بعضی‌ها هستند که مسلمان هم نیستند ولی آدم هستند! شیعه هم نیستند ولی یک مقداری آدم هستند و آدمیت دارند! پیدا می‌شوند، مردم می‌گویند: نمی‌خواهیم، می‌گوید که خداحافظ!

آن‌قدر هم مردم بعد دوستشان داشتند! آن‌قدر قربان صدقه‌شان رفتند! گفتند: بیا آقاجان! مرا نمی‌خواهی بیا این حکومت تحویل شما! خداحافظ شما!

یک بنده خدایی از ارحام ما هم بود، مسجدی داشت و اتفاقاً خودش هم مسجد را درست کرده بود بعد یک مسائلی اتفاق افتاد ـ خیلی وقت پیش، این قضیه برای بیش از بیست یا سی سال پیش است ـ یک شب به مسجد آمد و یک جریاناتی پیش آمده بود و دودستگی شده بود؛ یک دسته یک طور سلیقه‌شان می‌گرفت و یک دسته یک طور دیگر سلیقه‌شان می‌گرفت. این آمد و دید وجودش باعث می‌شود که مردم مسجد مدام در ناراحتی و عذاب و بگوومگو باشند. آمد، نماز مغرب را خواند و به نماز عشاء هم نرسید. بعد از نماز مغرب گفت: مردم! من خیال می‌کنم که وجود من، افکارم، سلیقه‌ام، تصرفاتم و طرز کارم باعث اختلاف در مسجد است. آقایان بروند یک فرد دیگری بیاورند. خداحافظ شما! ما رفتیم! یا الله! عصایش را زمین زد و از آن‌طرف مسجد درآمد و رفت در خانه‌اش نشست. همان‌هایی که مخالفش بودند به در خانه‌اش آمدند و

او را بیرون کشیدند و گفتند: باید بیایی! همان‌هایی که خودشان این بلوا را درست کرده بودند و راه انداخته بودند ـ اتفاقاً زمان شاه هم بود. بله، قبل از انقلاب بود ـ خودشان آمدند و گفتند که آقا ما نمی‌خواهیم! دیدند که بهتر از این شخص نیست. دیگر سلیقه‌هایشان را کنار گذاشتند و مسائلشان را کنار گذاشتند.

حالا اگر می‌آمد می‌ایستاد که نه‌خیر! چطوری دست از این مسجد بردارم؟! چطوری دست از این جایگاه بردارم؟! این‌طور که نمی‌شود؛ مگر آنکه جان بدهم! خدا مرحوم آقا سید علی لواسانی را بیامرزد، به ما می‌گفت که اگر یک روز پیش‌نماز مسجد نیامد، تابوت به در خانه‌اش ببرید! چون فقط در صورت مرگ است که پیش‌نماز به مسجد نمی‌آید! یک هم‌چنین پیش‌نمازی که برای جدا کردنش از مسجد فقط باید تابوت درِ منزلش برد، این شخص چطور می‌شود مسجد را ازدست بدهد؟! آن‌وقت چه می‌گوید؟!

ـ آقا! نمی‌گذارند که در مسجد تبلیغ الهی بشود!

ـ نه آقا! تو را نمی‌گذارند باشی. تو برو، تبلیغ الهی خواهد شد!

ـ نمی‌گذارند مؤمنین بیایند!

ـ نه! قشنگ هم می‌گذارند!

ـ نمی‌گذارند ...

ـ به چه کسی می‌زند؟! مدام ما به خدا می‌زنیم که هان! «اسلام در خطر است»! اسلام هیچ هم در خطر نیست! اسلام ولیّ دارد و ولیّ‌اش هم امام زمان علیه‌السّلام است، هیچ هم در خطر نیست.

ـ آقا اسلام در خطر است! نمی‌دانم فلان است! درست شد؟! همیشه به بقیه می‌زنیم و به خودمان نمی‌زنیم. مشکل ما اینجاست که مسئله را به خودمان نمی‌زنیم! قضیه این است.

تعریف عالم قضاء کلی

خب، از نظر عینیت علم با عینیت خارجی، وقتی که انسان بخواهد ملاحظه کند می‌بیند که به‌طورکلی در قضاء و قدر دو چیز وجود ندارد بلکه یک چیز وجود دارد منتها برای اینکه آن یک چیز تحقق خارجی پیدا بکند یک سلسله علیتی برای او وجود دارد. اسم آن نقطهٔ اول و نقطهٔ شروع حرکتِ یک

حادثه از مشیّت خدا، آن نقطهٔ شروعِ تحقق مشیّت الهی را عالم قضاء کلی می‌گذارند. همان نقطه‌ای که ارادهٔ پروردگار بر یک امر خارجی ـ چه نفس الوجود و چه عوارض الوجود ـ می‌خواهد در آن موجود خارجی تعلق بگیرد، آن نقطه قضاء کلی می‌شود که آن نقطه برای تبدّل به عینیت خارجی مراحلی را طی می‌کند. مثل جنین که تبدّل جنین به یک طفل دفعةً ما نیست و این‌طور نیست که همان دفعةً واحدةً آن جنین تبدل به طفل بشود بلکه نُه ماه باید در شکم مادر بماند، شش ماه یا هفت ماه باید بماند تااینکه آن حالات را طی کند. مادر باید غذا بخورد، اب بخورد، هوا استنشاق کند و ویتامین بخورد و همین‌طور چیزهای دیگر تا جنین کم‌کم کم‌کم تبدیل به آن طفل خارجی با این شمایل، این شکل، دست‌وپا، سروصورت و امثال‌ذلک بشود. از باب تشبیه دارم می‌گویم. نقطهٔ شروع که جنین است که در بستر مناسب برای تحقق آن عینیت قابلیت پیدا می‌کند، آن مرحله را چه می‌گویند؟ اسمش را قضاء کلی می‌گذاریم. قضائی که همهٔ احتمالات بالنسبه به ما

در آن می‌رود، حالا طفل که به دنیا آمد، شکلش مشخص شد، دست‌وپا و سر و اندامش همه مشخص شد، اسمش را قدر می‌گذاریم که دیگر این همین است و فعلیت پیدا می‌کند. بین آن نقطهٔ اول و نقطهٔ شروع و آن نقطهٔ دیگر که نقطهٔ ختم است، سلسلهٔ علیت و عوالم ربوبی می‌گویند که این سلسلهٔ علیت برای اینکه از اینجا به اینجا برسد دیگر خدا می‌داند چه خبر است! چه بالاوپایین‌ها و چه فرازونشیب‌هایی هست و چه این‌طرف و آن‌طرف‌هایی وجود دارد که همهٔ اینها علل و معدّات برای این نقطهٔ آخر هستند که نقطهٔ فعلیت و نقطه تشخّص باشد. این عالم قضاء می‌شود و آن دیگری عالم قدر می‌شود. به همین راحتی!

بنابراین عالم قضاء و عالم قدر هردو یک خط است و یک خط است که حرکت می‌کند و این خط کاملاً مشخص است، ایستگاه‌هایش همه مشخص است، سرعتی که پیدا می‌کند مشخص است، گاهی اوقات سرعتش زیاد می‌شود، گاهی کم می‌شود، گاهی تغییر شکل می‌دهد تااینکه این خط مستمر بدون انفصال به اینجا برمی‌گردد و در این نقطه،

مسئله فعلیت می‌شود. درست شد؟! آیا ما اطلاع داریم که این جنین چه خواهد شد؟! نداریم پس بالنسبه به ما قضاء و قدر می‌شود. امام رضا علیه‌السّلام بر جنینی که اصلاً هنوز منعقد نشده اطلاع دارد! مأمون می‌گوید: یا ابن‌رسول الله دعا کن خداوند از فلان کنیز به من فرزندی بدهد، حضرت می‌فرمایند که خداوند به تو فرزندی به این شکل و به این خصوصیت خواهد داد که «**أشبه الناس بِأُمّه**»؛ به مادرش از همه شبیه‌تر است. هنوز اصلاً چیزی نشده و هنوز اصلاً جنینی وجود ندارد اما امام رضا تا نبیند از کجا اینها را می‌گوید؟! چرا من بلد نیستم بگویم؟! چرا شما بلد نیستید بگویید؟! چرا او بلد است؟! چون او دارد می‌بیند، چه را دارد می‌بیند؟! عکس را دارد می‌بیند یا خارج را دارد می‌بیند؟! عکس بدون خارج که صورت و حقیقتی ندارد، پس دارد چه‌کار می‌کند؟! دارد آن خارج را می‌بیند! چرا او آن خارج را می‌بیند ولی ما نمی‌بینیم؟! به‌خاطر این است که او در سلسلهٔ علیت قرار دارد بلکه به‌خاطر اینکه امام رضا خودش برای

همهٔ اعیان خارجی علة العلل است! و کلّ شیء أحصیناه فی نفس امام رضا! این آیه را من درست کرده‌ام!!

﴿وَ كُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُبِينٍ﴾

امام مبین امام رضا علیه‌السّلام است! همهٔ اشیاء، نه فقط صورت بلکه تمام تعیّن خارجی را ما در نفس امام رضا گرد آوردیم. پس امام رضا به چه نگاه می‌کند و می‌گوید: «**أشبه الناس بِأُمّه**»؟! به خود نگاه می‌کند، نه به چیز دیگر! وقتی به خود نگاه می‌کند این حقیقت را در خود می‌یابد، این واقعیت را در خود ملاحظه می‌کند و بعد می‌گوید. بعد ما خیال می‌کنیم که این چه شده است! لابد به یک جایی وصل شده و خدا یک خطوری را در سرش آورده و این‌طوری برای ما می‌گوید! خیلی هم با تعجب می‌گویند: عجب! عجب! می‌گویند: خدا به ذهن امام رضا علیه‌السّلام این را انداخته که الآن این را این‌طوری بگوید. خب خدایا به ما هم بده!

علت در ذات خود حائز مرتبهٔ معلول

امام علیه‌السّلام وقتی به خود می‌نگرد، در خود ماسوی‌الله را می‌یابد. ماسوی‌الله یعنی آنچه که بر او

اطلاق نفس امکان صادق است؛ آن را در خود می‌یابد. چرا؟ چون او علت برای افاضهٔ وجود به ماهیات امکانیه در همهٔ مراتب خود است. پس چگونه ممکن است که علت در ذات خود حائز مرتبهٔ معلول نباشد؟! این مستحیل است!

کیفیت خبر دادن امام علیه‌السّلام از یک مسئله‌ای

پس وقتی امام علیه‌السّلام از یک مسئله‌ای خبر می‌دهد، از یک قَدَری خبر می‌دهد، خبر از قَدَر خبر از تعیّن و خبر از تشخّصِ خود است؛ از نقطهٔ اول و نقطهٔ شروع به نقطهٔ ختم، او از آنجا تا اینجا را خبر می‌دهد که از آنجا شروع شده و مسئله به اینجا در تعیّنات خارجیه ختم می‌شود.

دنیا محل عبرت!

عجیب است! دنیا جای عبرت است ولی ما عبرت نمی‌گیریم! در زمان شاه، با وضعیت ایران و اقتداری که شاه نسبت به ارتش و امنیت و اطلاعاتش داشت واقعاً به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که قضیه‌ای اتفاق بیفتد یعنی آن‌قدر اقتدار بود که برای خیلی از افراد مسئله اصلاً باورنکردنی بود. اما وقتی که آن مشیّت خدا بخواهد تعلق بگیرد یک‌دفعه همه

چیز به‌هم می‌ریزد و استقامت افراد در نفس درقبال وقایع آینده درهم شکسته می‌شود. چه کسی دارد این کارها را می‌کند؟! ما یا خدا؟! خدا رعب را به دل می‌اندازد؛ «**و أیَّدَهُ بِالرُّعب**» امام صادق علیه‌السّلام راجع به امام زمان علیه‌السّلام می‌فرمایند: «**و أیَّدَهُ بِالرُّعب**»؛ رعب یعنی همین؛ یک‌دفعه یک ترس می‌افتد که وای همه چیز ازبین رفت! بگذار و فرار کن! دیگر تمام شد!

این «بگذار و فرار کن» را چه کسی در سر آنها می‌اندازد؟! بگذار دربرو، بگذار فرار کن، وای دیگر چه خواهد شد! این «وای» از کجا می‌آید؟! ما خیال می‌کنیم کار ماست. نه آقا کار ما نیست! از یک جای دیگر است! حالا شاه رفت، آیا موقعیت صدام موقعیتِ ثابت‌تری بود یا موقعیت شاه؟! صدام از نظر قدرت نفسانی صد برابر شاه بود! اصلاً شاه آدم ترسویی بود و اصلاً قدرت نفسانی نداشت، خیلی آدم بی‌عرضه‌ای بود، خیلی سریع متحول می‌شد و ترسو بود، اصلاً شاکله‌اش این‌گونه بود و فقط به بادوبود اطرافیانش تکیه داشت والاّ خودش اصلاً شخصیتی نبود ولی صدام موجود عجیبی بود! یک

جانوری بود که از نقطه‌نظر قدرت روحی و نفسی شکست‌ناپذیر بود یعنی اگر تانک تا دم در خانه‌اش می‌آمد همین‌طور می‌ایستاد و نگاه می‌کرد! یک هم‌چنین آدمی بود و خب این آدم ازبین نمی‌رود یعنی به‌گونه‌ای نیست که انسان بخواهد با همین سلسلهٔ علل ظاهری او را سست کرده و زیر پایش را خالی کند.

من این جمله را از مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ یادم هست؛ می‌گفتند: بعضی‌ها تصور می‌کنند که نفس‌شان می‌تواند بر نفس صدام غلبه کند ولی اشتباه می‌کنند! نفس او قوی‌تر است و او غلبه خواهد کرد! بله، این از آن چیزهایی است که من به کسی نگفته‌ام و دیدیم که چه شد. نفس او قوی‌تر است ولی خب در شیطنت و سبعیت و در وحشی‌گری! یعنی اگر ما حتی یک در هزار و در میلیون احتمال رفتن شاه را می‌دادیم، آن احتمال را هم در صدام نمی‌دادیم! مگر یک احتمال عقلی که خب آن‌هم به‌خاطر مسئلهٔ امکانیتش بود والاّ امکان وقوعی‌اش ابداً ابداً! ولی وقتی که احساس کردیم هان! آن

مشیت و آن اراده تعلق گرفت و قرار است بیاید؛ دیگر خودش را به هر آب و آتشی زند]فایده‌ای ندارد[. دیگر این تانک، توپ، گلوله، فدایی‌ها و امثالهم بی‌فایده است و همه شلوارها را بالا می‌کشند و گیوه‌ها را می‌پوشند که بگذار و دربرو! بگذار و دربرو که تا حالا هم اینجا ایستادی [زیاد بود] از این به بعد مراقب باش دنبالت نکنند! ما گول همین یک متر جلوی دماغمان را می‌خوریم و کمی جلوتر را نگاه نمی‌کنیم. اگر قرار است مشیّت الهی بیاید، هزاران برابر اینها را برده است.

در همان زمان‌هایی که صحبت این بود که عراق سلاح کشتارجمعی و کشتار فردی دارد ـ از این بازی‌هایی که بالأخره سر مردم باید با آنها گرم شود! ـ من احساس کردم که این حرف‌ها نیست بلکه باید تشریفتان را ببرید! من یادم هست در همان موقع وقتی تحلیل‌های محلّلین خودمان را می‌خواندم؛ خنده‌ام می‌گرفت! می‌گفتم که اینها هم مثل اینکه کمی کم دارند! ای بندهٔ خدا چه داری می‌گویی؟! یکی از اینها داشت تحلیل می‌کرد: واقعاً صدام بهترین نظام ادارهٔ جنگ را ایجاد کرد؛ مملکت را به

سه قسمت تقسیم کرد و یک قسمت را به فرزندش داد و یک قسمت را به این وکیل و...، چنان با آب‌وتابی نقل می‌کرد که انگار حالا این می‌خواهد پیروز شود! ما که تا حالا باهم دشمن بودیم، حالا رفیق شدیم! رفیق شدیم! چون آمریکا دارد می‌آید ما رفیق شدیم! به ریشش می‌خندند که بگو بدبخت! بگو بگو! چند نفر هم بودند! خودشان را سیاست‌مدار هم می‌دانستند. آقا یک‌دفعه صبح بلند شدیم گفتند: بغداد فتح شد! همه ماندند! همه یک‌دفعه ماندند که چه شد؟! یک‌دفعه چه شد؟! همان آقایی که نیشش باز بود و داشت تحلیل می‌کرد یک‌دفعه اَبرویش در هم رفت! حالا دیگر بیا تحلیل کن که صدام به سه قسمت تقسیم کرد؛ یک قسمت را داد و... به بهترین وجه دارد اداره می‌کند! بلند شو باز هم بیا تحلیل کن عَم اوقلی!

چرا؟! چون قافیه را گم کرده‌ایم! آن مبدأ را فراموش کرده‌ایم. الآن هم همین است، فراموش کرده‌ایم! یک‌دفعه صبح گفتند: آقا بغداد فتح شد! همه دررفتند! مسئول فلان و اینها یک‌دفعه به

سربازان گفت: خوش آمدید و بعد هم معلوم شد که یک قراردادی امضا کردند که خود را تسلیم کنند! این: «**و أیَّدَهُ بِالرُّعب**» چیست؟ این است، می‌بینید که یک‌دفعه تمام شد! دارند می‌آیند! بلند شوم خودم را خلاص کنم و ملت را هم راحت کنم و این صدام وحشی را هم بزنم برود دیگر! بس است تابه‌حال هرچه خون مردم را خورده است و پدر مردم را درآورده و مردم را کشته و زیر گلوله گرفته و زندانشان کرده و در زندان هم چه و چه و... بس است دیگر تابه‌حال که این کارها را کرد، دیگر برویم تسلیم بشویم و مسئله را تمامش کنیم! یک‌دفعه می‌بینید تمام شد! بعد آن‌وقت آن جناب صدام می‌گوید: فرماندهان من به من خیانت کردند! برو جمعش کن بابا! به من خیانت کردند، نه پس! بایستند تا تمام آدم‌ها بمیرند، هان؟! مردم یک جورهایی یک چیزهایی با دستشان نشان می‌دهند، هان؟! منتظری که همه بایستند و تا آن نفر آخر بمیرند تا کسی به تو خیانت نکرده باشد! عذر می‌خواهیم! این یک قلم را دیگر درز بگیرید و از این یکی دیگر صرف‌نظر کنید. بله! تا یک نفر مانده باید

از صدام دفاع کند! تا یک خیابان مانده، یک محله، یک خانه، یک اتاق و یک تختخواب باید از صدام دفاع کند. بلند شو برو آقاجان! برو خدا عمرت بدهد! برو پی کارت!

آقاجان مشیّت خدا آمد و دیگر این را نمی‌شود کاری کرد. آن‌وقت شما در این جریانات اخیر هم همین را دارید می‌بینید؛ می‌بینید که این مسائل وقتی برای انسان پیدا بشود ...، من نمی‌گویم که حالا ما مثل آن اولیاء و آن بزرگان و آنها که همه توجهشان به مبدأ بود و اصلاً غیر از او چیزی را نمی‌دیدند و احساس نمی‌کردند [بشویم] که اصلا این نشدنی است! زیاد هم زور نزنیم! بالأخره این یک مرتبه از شهود است که آن کیفیت وقتی در انسان حاصل بشود دیگر توجهش به ظاهر و به سلسلهٔ اسباب به‌طورکلی ازبین می‌رود.

به‌به به‌به! اشعار مولانا اینجا به‌درد می‌خورد، رضوان الله علیه.

از سبب سازیش من سودایی‌ام *** وز سبب‌سوزی‌اش سوفسطایی‌ام

خب حالا بین این دو چه‌کار کنم؟ خودش دارد:

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن *** تا حُجُب را برکنَد از بیخ و بُن

اینها فقط به چه توجه می‌کنند؟! به مشیّت الهی.

خب اینها اصلاً یک عدّه‌ای خاص هستند و ما هم قُمپُز درنکنیم و بی‌خود خودمان را به اینها نچسبانیم! ولی همین‌قدر می‌دانیم که اگر یک حرف درستی هست در اینهاست، حرف حق در اینهاست، حرف حساب در اینهاست! هزار طور ما حرف از بقیه شنیده‌ایم ولی اینها یک حرف می‌زنند و حرفشان دوتا نمی‌شود و یکی است اما بقیه نه، امروز می‌گویند: آقا باید این‌طور کرد، باید آن‌طور کرد.

ـ إ؟! خب این‌طور کرد؟! دیگر حرفت را پس نمی‌گیری؟! پشیمان نمی‌شوی؟!

ـ نه خیر! مسئله این است.

ـ یک وقت برنگردی ها؟!

ـ نه‌خیر مسئله همین است!

ـ آقا یک وقت زیرش نزنی ها؟!

ـ نه‌خیر همین است.

سی‌تا امضا هم از او بگیر ولی فردا که شد می‌گوید: مصلحت این است که فلان! قربان عمه‌ام بروی! باباجان خب همان دیروز می‌گفتی! سی‌تا از تو امضا گرفتیم که حرفت این است و برنمی‌گردی و پشیمان نمی‌شوی. حالا یک روز مزاجت قبض

است، یک روز مزاجت اسهالی می‌شود! بالأخره یک روز سر حالی، یک روز نیستی!

وقتی که وضعیت این است، آدم دیگر چه اعتمادی می‌تواند به غیر از کلام عارف بالله بکند؟! بالأخره دیگر ما هم این چیزها را کم‌وبیش خوانده‌ایم، حالا همه‌اش را هم نخوانده‌ایم، دوسوم آنهایی که عالم‌اند و اعلم‌اند، یا نصفش را که خوانده‌ایم، همان نصفش را هم که خوانده‌ایم بس است؛ یک چیزهایی را می‌فهمیم!

آقایی مشهد پیش مرحوم آقا آمده بود و به آقا می‌گفت: آقا شنیده‌ام حضرت‌عالی علم جفر دارید! آقا گفتند: بله آقا؟! در زیر زمین نشسته بود و برایش شربت آورده بودند. باهم هم‌سن بودند و در یک مدرسه بودند؛ در مدرسهٔ حجتیه بودند. گفت: شنیده‌ایم حضرت‌عالی علم جفر دارید! مرحوم آقا گفتند: نه آقا! اشتباه به عرض مبارک رسانده‌اند! جفرمان کجا بود؟! رملمان کجا بود؟! گفت: می‌خواستم از حضرت‌عالی بپرسم که عمر بنده چقدر است؟! بنده عمر خودم را هم نمی‌دانم چقدر

است! حالا عمر شما را بدانم؟! پاشو جمعش کن ـ حالا من این‌طور می‌گویم! ایشان که این‌گونه نمی‌گویند! ایشان با ما خیلی فرق دارند ـ (۶۶ البته بعد آقا شروع کردند به نصیحت کردن که این سؤالات چیست؟! البته نه صریح ولی خیلی مؤدبانه! برای چه می‌خواهی آقا؟! برای چه می‌خواهی بدانی عمرت چقدر است؟! تو که جنبه‌اش را نداری که بدانی چقدر است، اگر بدانی کم است که از الآن می‌روی دَرِ خانه را می‌بندی و دیگر جواب سلام کسی را هم نمی‌دهی و قبل از آمدن مُحرّم، محرّم به‌پا می‌کنی و عزاداری راه می‌اندازی! مثلاً اگر بدانی یک ماه دیگر می‌میری می‌گویی: ای وای! می‌زنی بر سرت، چون جنبه نداری! خب مردم این‌طور هستند. اگر هم بدانی نه آقا؛ بیست سال؛ سی سال؛ چهل سال دیگر هم زنده هستی، می‌روی به این‌وآن لگد می‌اندازی و همهٔ خلق خدا را درب‌وداغان می‌کنی! ما جنبه نداریم! همین ندانستن خودش یک نعمتی است برای ما که یک ترسی داشته باشیم و بالأخره همین یک زنگ خطری است. اینجای ما درد می‌گیرد می‌گوییم که آی! چه می‌خواهد بشود؟! این

«چه می‌خواهد بشود» خیلی برای ما خوب است ها! سرمان درد می‌گیرد، می‌گوییم که نکند مثلاً خبری است! این خوب است ولی می‌بینیم نه بابا چیز مهمی نبود. این‌طرف درد می‌گیرد، آن‌طرف درد می‌گیرد... اما اگر بخواهند به ما گارانتی بدهند همهٔ این مسائل را فراموش می‌کنیم. آنهایی که برایشان فرق نمی‌کند اولیاء خدا هستند. بگویند: هزار سال دیگر عمر می‌کنی فرقی برایشان ندارد و می‌گوید: خب دست خودش هست و اگر به آنها بگویند: فردا باید بروی؛ می‌گویند: دَمَش گرم! تازه خوشحال می‌شوند و می‌گویند: نقل بیاورید!

همین حضرت مولانا یک شبی دارد که به آن شب عروسی مولانا می‌گویند. ما چند سال پیش که به اتفاق چند نفر از رفقا در آنجا رفته بودیم ـ ده یا دوازده سال پیش بود، یک روز در آنجا مانده بودیم ـ خلاصه بزمی بود؛ یک مراسمی در قونیه هست که خیلی شلوغ می‌شود به‌طوری‌که جای سوزن انداختن هم نیست! می‌گویند: آن شب؛ شب عروسی است! مولانا به افرادش می‌گفت که شب

عروسی من نزدیک است مثلاً یک ماه دیگر است، می‌گفتند: عجب! می‌خواهد زن بگیرد؟! نکند تجدید فراش کند؟!

بابا این به زن خودش هم نمی‌رسد! می‌خواهد زن بگیرد؟! البته زن مولانا خیلی زن بزرگواری بود! خیلی! بسیار بسیار زن مجلله، بسیار متقیه، عفیفه و اهل حال بود. تااینکه مولانا مریض می‌شود و می‌گفتند: او چه می‌گوید که شب عروسی نزدیک است؟! گفت: سالم بودنت را دیدیم، حالا چه برسد به اینکه حالا مریض هم شده‌ای! عروسی‌ات دیگر چیست؟!

طرف آمد از این‌طرف جوی بپرد خلاصه یک مشکلی پیدا کرد. گفت: جوانی یادت بخیر! گفتند: بابا جوانی‌ات هم همین بودی! نمی‌خواهد به حساب جوانی بگذاری!

خلاصه مولانا مریض شد و مردم با خود گفتند: اینکه به ما قول شب عروسی داد، قضیه چه می‌شود؟! تا آن شب موعود رسید و اهلش را گفته بود بیایند؛ گفت امشب شب عروسی من است. گفتند: یعنی چه؟! گفت: امشب شبی است که شب

ملاقات من با حبیبم رسول خداست! دیگر فهمیدند که قضیه چیست. شب ملاقات من با حبیبم! اصلاً می‌گوید: شب عروسی من است! می‌خندد! در پوست نمی‌گنجد! بعد خلاصه بعضی‌ها شروع کردند به گریه کردن! گفت برای چه دارید گریه می‌کنید؟!

مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ به من فرموده بودند که وقتی دارید جنازهٔ مرا می‌برید، گریه را کنار بگذارید، این حرف‌ها چیست؟! با دُهُل و اینها بگویید و بخوانید و خوش باشید! شعر بخوانید و بروید. من الآن می‌فهمم! یعنی آدم گاهی یک تصورات اجمالی از مطالب بزرگان دارد، تصورات ابهامی و اجمالی دارد ولی حالا گذشت زمان و تجربیات یا هرچه می‌خواهیم اسمش را بگذاریم، گاهی اوقات مطالب برای انسان کمی ملموس‌تر می‌شود. من واقعاً این مسئله را در ایشان احساس می‌کردم که آن اواخر و آن ماه‌های آخر و سال‌های آخر دیگر برای رفتن لحظه شماری می‌کردند. چیزهایی هم به من می‌فرمودند که دیگر بودنش

دردسر است و زیادی‌اش دردسر است. یکی دو سال آخر ایشان به من می‌گفتند! و مدام زیادتر می‌شد و زیادتر می‌شد و مطالبشان و کیفیت مسائل فرق می‌کردد. خلاصه اینها لحظه شماری می‌کنند.

بعد عیال مولانا گفته بود که ای حضرت مولانا خدا باید به شما برای اصلاح نفوس طول عمر بدهد، پس این مردم چه کنند؟! او گفته بود مگر ما شدّاد و عاد هستیم که بخواهیم در این دنیا برای دم‌ودستگاه نیّت خلود داشته باشیم؟! بنده‌ای بودیم از بندگان خدا، آمدیم و چند صباحی در این دنیا بودیم و دوباره به آنجایی که باید برویم برمی‌گردیم. پس خدا اینجا چه‌کاره است؟! پس ارادهٔ خدا در اینجا چه‌کاره است و مشیّت خدا چه می‌شود؟

اینها چیزهایی است که راجع به این بزرگان داریم، اینها را داریم مشاهده می‌کنیم و داریم می‌بینیم. اما بقیه در سرشان می‌زنند! چرا؟! چون دستش خالی است! آینده‌ای را برای خودشان نمی‌توانند ترسیم کنند که به آن آینده دلخوش باشند. همه‌اش با بیاوبرو و بگیروببند و به این بگو، به آن بگو، برای این بزن، برای آن بزن؛ با وقت گذاشتن در

این چیزها زندگی‌شان را گذرانند و برای خودشان وقتی نگذاشتند و برای خودشان دیگر کاری نکردند! لذا دستشان خالی است.

بله، ایشان به من می‌گفتند: لازم نیست به افراد بگویید بیایند! برای چه بیایند زحمت بکشند؟! از همان خانه‌شان برایمان فاتحه بخوانند! برای چه به افراد در طهران تلفن می‌کنید که از این‌طرف و آن‌طرف بیایند؟! چرا بیایند؟! جدی می‌گفتند به من! همین رفقایی که اینجا هستند با ساز و دهل بزنند و بگویند و بخوانند و خوش باشند! می‌گفتند: تو خبر داری ما داریم به کجاها می‌رویم؟! گفتم: نه آقاجان من خبر ندارم، ـ خودمان را راحت کنیم؛ ما خبر نداریم ـ تو خبر داری ما داریم به کجاها می‌رویم؟! آیا این گریه و غم دارد؟!

أللهم صل علی محمد و آل محمد